

# خوشبختی در راه است



ادبیات جهان - ۱۱۵

رمان - ۱۰۰

---

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

موضوع:

موضوع:

شناسه افزوده:

رده‌بندی دیویی:

شماره کتاب‌شناسی ملی:

---

# خوشبختی در راه است



آلیس مانرو

ترجمه مهري شرفي

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Too Much Happiness**

Alice Munro

Chatto & Windus, 2009



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

آلیس مانرو

خوشبختی در راه است

ترجمه مه‌ری شرفی

چاپ اول

؟؟ نسخه

۱۳۹۱

چاپ پزیمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۰۰۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 000 - 3

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

تومان

## فهرست

---

---

گستره‌ها	۷
داستان	۴۳
گودال‌های عمیق	۷۹
رادیکال‌های آزاد	۱۰۷
صورت	۱۳۳
بعضی زنان	۱۶۳
بازی کودکانه	۱۹۱
چوب	۲۳۳
خوشبختی در راه است	۲۶۱



## گستره‌ها

---

دُری باید سه تا اتوبوس سوار می‌شد - یکی به کینکارداین، از آن‌جا به لندن، و در لندن هم باید منتظر اتوبوسی دیگر می‌شد تا به آسایشگاه بیرون شهر برود. ساعت نه صبح یک روز یکشنبه سفرش را آغاز کرد. با زمانی که در انتظار برای اتوبوس‌ها گذشت، تا ساعت دو بعدازظهر طول کشید تا مسافتی حدود دویست کیلومتر را طی کند. این که مدت زیادی در اتوبوس یا ایستگاه اتوبوس نشسته بود برایش اهمیتی نداشت. کار روزانه‌اش از نوع کارهای نشستنی نبود.

در مسافرخانه بلو اسپروس نظافتچی بود. حمام‌ها را می‌شست، ملافه‌ها را عوض و تخت‌ها را مرتب می‌کرد، قالیچه‌ها را جاروبرقی می‌کشید و آینه‌ها را برق می‌انداخت. کار را دوست داشت؛ فکرش را تا حدی مشغول می‌کرد و چنان خسته‌اش می‌کرد که شب می‌توانست بخوابد. به‌ندرت با کثافتکاری واقعی روبرو می‌شد؛ بعضی از زنانی که با او کار می‌کردند داستان‌هایی تعریف می‌کردند که مو بر تن سیخ می‌کرد. این زنان از او بزرگ‌تر بودند و همه می‌گفتند که باید تلاش کند خودش را بالا بکشد. می‌گفتند تا جوان و مقبول

است باید برای شغل پشت میزنشینی آموزش ببیند. ولی او از کارش راضی بود و نمی‌خواست مجبور باشد با مردم حرف بزند.

هیچ یک از کسانی که با او کار می‌کردند نمی‌دانستند چه پیش آمده. اگر هم می‌دانستند، بروز نمی‌دادند. عکسش در روزنامه چاپ شده بود - عکسی که مرد از او و سه بچه گرفته بود. در این عکس دیمیتری نوزاد بغلش بود و باربارا آن و ساشا هم در طرفینش ایستاده و به دوربین نگاه کرده بودند. آن زمان موهایش بلند و تابدار و قهوه‌ای بود. جعد و رنگ مویش، همان‌گونه که مرد دوست داشت، طبیعی بود؛ با چهره‌ای شرمگین و لطیف - تصویری که کم‌تر مثل خود دُری بود و بیش‌تر آن‌گونه بود که مرد می‌خواست.

از آن پس موهایش را کوتاه و سفید و سیخ‌سیخ کرده و خیلی هم وزن کم کرده بود. حالا فقط با فامیلی‌اش شناخته می‌شد: فلور. شغلی هم که برایش پیدا کرده بودند در شهری بود که با محل زندگی سابقش خیلی فاصله داشت. سومین باری بود که به این سفر می‌رفت. دو بار اول مرد حاضر نشده بود ببیندش. اگر این بار هم همان کار را می‌کرد، زن دیگر دست از تلاش برمی‌داشت. حتی اگر هم حاضر می‌شد ببیندش، ممکن بود زن تا مدتی دیگر سراغش نرود. خیال نداشت بی‌قراری کند. در حقیقت واقعاً نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند.

در اتوبوس اول خیلی پریشان نبود. فقط نشسته بود و مناظر را نگاه می‌کرد. دُری کنار دریا بزرگ شده بود، یعنی جایی که بهار هم داشتند، ولی در این جا زمستان بلافاصله به تابستان منتهی می‌شد. یک ماه پیش برف باریده بود و حالا هوا آن قدر گرم بود که می‌شد لباس بی‌آستین پوشید. در قسمت‌هایی از مزارع، آب می‌درخشید و آفتاب از میان شاخه‌های برهنه می‌تابید.

در اتوبوس دوم کم‌کم احساس ترس کرد و ناخواسته سعی می‌کرد حدس بزند کدام یک از زنان دور و برش ممکن است به همان جایی بروند که او داشت می‌رفت. زنانی تنها که غالباً در لباس پوشیدن خود دقت به خرج داده



بودند، شاید می‌خواستند چنین به نظر آید که به کلیسا می‌روند. انگار افراد سالمندتر به کلیساهای سختگیر و قدیمی تعلق داشتند؛ جایی که باید دامن و جوراب به پا کنید و نوعی کلاه به سر بگذارید. در حالی که جوان‌ترها احتمالاً به گروه‌های مذهبی سرزنده‌تری وابسته بودند که با کت و شلوار زنانه، روسری‌های رنگ روشن و گوشواره و مدل‌های پفدار مو مشکلی نداشتند. دُری مناسب هیچ‌کدام از این دو گروه نبود. در طول یک سال و نیمی که کار کرده بود، یک تکه لباس هم برای خودش نخیده بود. در محل کار لباس فرم می‌پوشید و در جاهای دیگر لباس جین. آرایش کردن را قبلاً ترک کرده بود، چون مرد اجازه نمی‌داد و حالا هم که می‌توانست، دیگر آرایش نمی‌کرد. مش طلایی‌رنگ موهایش به صورت استخوانی ساده‌اش نمی‌آمد، ولی اهمیت نمی‌داد.

در اتوبوس سوم جایی کنار پنجره گیرش آمد و سعی کرد با خواندن علائم تبلیغاتی و نام خیابان‌ها خودش را آرام کند. راه خاصی برای مشغول کردن ذهنش پیدا کرده بود: حروف هر کلمه‌ای را که به چشمش می‌خورد، بر می‌داشت و سعی می‌کرد ببیند با این حروف چند کلمه جدید می‌تواند بسازد. مثلاً از کلمه «مسافر» کلمات «سفر»، «مار»، «اسف»، «رام»، «رف»، «امر» و «فر» در می‌آید و از کلمه «خانه» کلمات «خان»، «ها»، «نه» و صبر کنید ببینم — «نخ» در می‌آید. در جاده‌های بیرون شهر، هنگام عبور از کنار تابلوهای تبلیغاتی، فروشگاه‌های غول‌آسا، توقفگاه‌های اتومبیل‌ها و حتی روی بادکنک‌هایی که بر بام خانه‌ها در اهتزاز بودند و حراج‌ها را تبلیغ می‌کردند، واژه‌هایی بی‌شمار به چشم می‌خورد.

دُری در مورد دو سفر قبلی‌اش به خانم سندز چیزی نگفته بود و احتمالاً در مورد این بار هم چیزی نمی‌گوید. خانم سندز، که بعد از ظهرهای یکشنبه دُری را می‌دید، از پیشرفت حرف می‌زد، گرچه همیشه می‌گفت که برای این کار

زمان لازم است و نباید عجله کرد. به دُری می‌گفت که وضعش خوب است و به تدریج توان خود را باز می‌یابد.

«می‌دانم این حرف‌ها را بسیار زیاد و تا سرحد مرگ شنیده‌ای، ولی خُب با وجود این درستند.»

وقتی واژه «مرگ» را به زبان می‌آورد سرخ می‌شد، ولی با پوزش خواستن کار را خراب‌تر نمی‌کرد.

دُری وقتی شانزده سال داشت، یعنی هفت سال پیش، هر روز بعد از مدرسه برای دیدن مادرش به بیمارستان می‌رفت. نوعی جراحی که می‌گفتند سخت است ولی خطرناک نیست روی کمر مادرش انجام داده بودند و او دوران نقاهت پس از عمل را می‌گذراند. لوید کارگر بیمارستان بود. وجه مشترک او و مادر دُری این بود که هر دو از هیپی‌های قدیم بودند. البته لوید در واقع چند سال از مادر دُری جوان‌تر بود و هر زمان که وقت داشت می‌آمد و با مادر دُری در مورد کنسرت‌ها و تظاهرات اعتراضی که هر دو رفته بودند، آدم‌های عجیب و غریبی که می‌شناختند، نشئگی‌هایشان از مواد مخدر و چنین چیزهایی گپ می‌زد.

لوید با بذله‌گویی و مهارت فراوان و نافذش میان بیماران محبوبیت پیدا کرده بود. قدکوتاه و قوی و چهارشانه و آن قدر مقتدر بود که گاهی اوقات بعضی‌ها می‌پنداشتند که دکتر است. (البته از این اشتباه خوشش نمی‌آمد، چون معتقد بود قسمت زیادی از پزشکی کلاهدرداری است و بسیاری از پزشکان نفهمند.) پوستی حساس و مایل به قرمز، موهایی روشن و چشمانی گستاخ داشت.

دُری را در آسانسور دید و به او گفت که همچون گلی است که در بیابان افتاده. بعد به حرف خودش خندید و گفت: «آدم چقدر می‌تونه خلاق بشه!» دُری برای این که مهربان باشد گفت: «شما شاعرید و خودتون خبر ندارید.» یک شب مادر دُری بر اثر لخته شدن ناگهانی خورش درگذشت. بین زنان

دوستان فراوانی داشت که حاضر بودند دُری را پیش خودشان ببرند. دُری مدتی پیش یکی از آن‌ها ماند، ولی دوست جدید مادرش یعنی لوید را ترجیح می‌داد. روز تولدش با او ازدواج کرد. لوید قبلاً ازدواج نکرده بود، ولی حداقل دو بچه داشت که خودش هم از محل زندگیشان خبر موثقی نداشت.

به هر حال زمان ازدواج آن‌ها این فرزندان احتمالاً بزرگ شده بودند. با بالا رفتن سن، فلسفه لوید در مورد زندگی تغییر کرده بود و به ازدواج، وفاداری و عدم کنترل زاد و ولد اعتقاد داشت. به نظرش محل زندگیشان، یعنی شبه جزیره سِچلت، این روزها خیلی شلوغ بود - دوستان قدیمی، روش‌های قدیمی زندگی و دلدادگان قدیم.

پس از مدت کوتاهی او و دُری به سمت دیگر کشور رفتند، به مایلدمی، جایی که نامش را از روی نقشه پیدا کرده بودند. در شهر زندگی نکردند، بلکه در دهکده جایی را اجاره کردند. لوید در کارخانه بستنی‌سازی کار پیدا کرد. با هم باغچه درست کردند. لوید در مورد باغبانی خیلی چیزها می‌دانست، همین‌طور در مورد نجاری و روبراه کردن اجاق چوبی و راه انداختن اتومبیل کهنه.

ساشا به دنیا آمد.

خانم سندز گفت: «کاملاً طبیعی.»

دُری گفت: «واقعاً؟»

دُری همیشه روی صندلی پشت‌بلندی مقابل میز تحریر می‌نشست، نه روی کاناپه گلدار که کوسن هم داشت. خانم سندز صندلی خودش را کنار میز تحریر می‌برد تا بتواند بدون آن که مانعی بینشان باشد صحبت کنند.

او گفت: «به جورایی انتظار داشتم که این کار رو بکنی. فکر می‌کنم منم اگه جای تو بودم همین کار رو می‌کردم.» امکان نداشت خانم سندز در زمان شروع کار با دُری چنین حرفی بزند. حتی یک سال قبل هم محتاط‌تر بود،

چون می‌دانست که دُری آن زمان در برابر این نظر که یک نفر، یک موجود زنده، می‌تواند جای او باشد چه واکنشی نشان می‌داد. حالا می‌داند که اگر دُری چنین حرفی بشنود، می‌پذیرد که گوینده فقط سعی می‌کند درکش کند. خانم سندز مثل بعضی از آنان نبود؛ زرنگ، لاغر یا خوشگل. خیلی پیر هم نبود. هم سن و سال مادر دُری بود اگر او زنده مانده بود، گرچه به نظر نمی‌رسید که او هیچ وقت هیپی بوده باشد. موهای مایل به خاکستری‌اش کوتاه بود و روی یکی از گونه‌هایش خال گوشتی داشت، کفش‌های پاشنه کوتاه، شلوارهای گشاد و بلوزهای گلدار می‌پوشید. حتی پوشیدن بلوزهایی به رنگ آلبالویی یا فیروزه‌ای باعث نمی‌شد که به نظر آید به طرز لباس پوشیدنش اهمیت می‌دهد، بلکه بیش‌تر به نظر می‌رسید که کسی به او گفته لباس‌های شیک بپوشد و او هم مطیعانه رفته و این بلوزها را خریده که تصور می‌کرده شیکش می‌کنند. متانت و وقارش که آمیخته با مهربانی هم بود، رنگ تند و جلفی چنین لباس‌هایی را ختنی می‌کرد.

دُری گفت: «حُب دو دفعهٔ اول ندیدمش، چون بیرون نیومد.»

«ولی این بار او مد؟ بیرون او مد؟»

«بله او مد. ولی به سختی تونستم بشناسمش.»

«پیر شده؟»

«آره فکر کنم. به گمونم وزن کم کرده. و اون لباس‌ها؛ لباس‌های فرم.»

هیچ‌وقت با همچی لباسی ندیده بودمش.»

«به نظرت او مد که یه آدم دیگه‌س؟»

«نه.» دُری لب بالایی‌اش را گاز گرفت و سعی کرد بفهمد چه چیزی فرق

کرده بوده. مرد خیلی بی‌حرکت بوده. دُری هرگز این قدر بی‌حرکت ندیده

بودش. انگار حتی نمی‌دانست که کنارش نشسته. اولین چیزی که دُری به او

گفته بود این بود که «نمی‌خواهی بشینی؟» و مرد گفته بود: «اوضاع روبراهه؟»

زن گفت: «یه جووری خالی به نظر می‌رسید. فکر کردم شاید بهش دارو می‌دن.»

«شاید یه چیزی برای حفظ تعادل بهش می‌دن. نمی‌دونم. با هم حرف زدید؟»

دُری نمی‌دانست چیزی را که بینشان رد و بدل شده بود چه می‌تواند بنامد. چند سؤال پیش پا افتاده و احمقانه کرده بود. چه احساسی دارد؟ (خوب.) غذای کافی به او می‌دهند؟ (به نظرش می‌دهند.) اگر بخواهد راه برود، جایی برای قدم زدن هست؟ (بله، با نظارت یک همراه. گمان می‌کند می‌شود آن‌جا را محل و آن حرکت را قدم زدن نامید.)

به او گفته بود: «باید بیرون بری تا هوای تازه تنفس کنی.»

مرد گفته بود: «آره، درسته.»

نزدیک بود پیرسد آیا دوست پیدا کرده یا نه، همان طور که آدم از بچه‌اش در مورد مدرسه‌اش سؤال می‌کند؛ یعنی اگر بچه‌های آدم مدرسه برونند، این را از آن‌ها می‌پرسد.

خانم سندز گفت: «بله بله.» و آهسته جعبه دستمال‌کاغذی را به سمت او کشید. دُری به دستمال احتیاج نداشت؛ چشم‌هایش خشک بودند. مشکل در اعماق شکمش بود. حالت تهوع داشت.

خانم سندز کمی صبر کرد، می‌دانست که فوراً نباید دستش را عقب بکشد.

و لوید، انگار که بو برده باشد زن می‌خواسته چه بگوید، گفته بود گاهی روانپزشک می‌آید و با او صحبت می‌کند.

لوید گفت: «بهش می‌گم که داره وقتش رو تلف می‌کنه. من قد اون سرم می‌شه.»

فقط موقع گفتن این جمله بود که لوید به همان آدم سابق شباهت داشت.

در تمام مدت ملاقات قلب دُری به شدت تپیده بود. فکر کرده بود که ممکن است از هوش برود یا بمیرد. خیلی تقلا کرده بود تا این مرد لاغر، مو خاکستری و متفاوت را ببیند که با همه این تفصیلات هنوز خونسرد بود و بی اراده ولی ناهماهنگ حرکت می کرد.

هیچ کدام از این مطالب را به خانم سندز نگفته بود. خانم سندز می توانست با درایت خود پرسد دُری از چه کسی می ترسد: از لوید یا از خودش؟ ولی او نمی ترسید.

وقتی ساشا یک سال و نیمه بود، باربارا آن به دنیا آمد و وقتی باربارا آن دوساله شد، آن ها صاحب دیمتری شدند. اسم ساشا را با هم انتخاب کرده بودند. پس از آن قرار گذاشتند که اسم پسران را لوید انتخاب کند و اسم دختران را دُری.

دیمتری اولین بچه شان بود که دل درد می گرفت. دُری فکر می کرد شاید بچه شیر کافی نمی خورد یا شاید شیر او مواد غذایی کافی ندارد یا زیادی چرب است، یعنی به هر حال مناسب نیست. لوید از خانمی در انجمن حمایت از کودکان<sup>۱</sup> خواست بیاید و با دُری صحبت کند. آن خانم به دُری گفت هر کاری می کنی نباید با شیشه به او شیر بدهی، چون چنین کاری اول دردسراست و چیزی نمی گذرد که بچه دیگر سینه را پس می زند.

احتمالاً خبر نداشت که دُری شیر دادن با شیشه را پیش از این توصیه شروع کرده و درست است، بچه شیشه را به سینه ترجیح می داد، چون هر روز بیش از پیش موقع شیر خوردن از سینه مادرش بی قراری می کرد. وقتی سه ماهه شد، دیگر فقط با شیشه شیر می خورد و این چیزی نبود که بشود از لوید پنهان نگاه داشت. به لوید گفت که شیرش خشک شده و مجبور شده با

۱. La Leche League: انجمنی که به منظور تأمین سلامت کودکان، تغذیه با شیر مادر را تشویق و حمایت می کند. - م.

شیشه به بچه شیر بدهد. این حرف لوید را دیوانه کرد و سعی کرد ثابت کند که دُری دروغ می‌گوید. با هم دعوا کردند. لوید گفت که دُری هم مثل مادرش بدکاره است.

گفت که همه آن هیپی‌ها بدکاره‌اند.

طولی نکشید که آشتی کردند. ولی هر وقت که دیمیتری بدخلقی می‌کرد، سرما می‌خورد، از خرگوش دست‌آموز ساشا می‌ترسید یا در سنی که برادر و خواهرش بی‌حمایت کسی راه می‌رفتند، هنوز دستش را به صندلی می‌گرفت، در تمامی این مواقع کوتاهی دُری در تغذیه او با شیر مادر یادآوری می‌شد.

بار اولی که دُری به مطب خانم سندز رفت، یکی از زنان آن‌جا به او جزوه‌ای داد. روی جلدش تصویری بود از صلیبی طلایی منقش به حروف طلایی و ارغوانی‌رنگ. «آن‌گاه که ضایعه شما تحمل‌ناپذیر می‌نماید...» در صفحاتش تصویری کمرنگ از عیسی مسیح همراه با نوشته‌هایی زیباتر بود که دُری نخواندشان.

دُری در حالی که جزوه را چنگ می‌زد، در صندلی مقابل میز تحریر نشست و بر خود لرزید. خانم سندز مجبور شد به زور جزوه را از دستش در آورد.

خانم سندز گفت: «کی این رو بهت داد؟»

دُری با سر به در بسته اشاره کرد و گفت: «اون زن.»

«نمی‌خوایش؟»

دُری گفت: «وقتی آدم می‌افته، همه فکر می‌کنن وقتشه که بیان سراغش.» و بعد به یاد آورد که مادرش وقتی در بیمارستان بود و زنانی به ملاقاتش می‌آمدند و از همین حرف‌ها می‌زدند، همین جمله را به زبان آورده بود. «فکر می‌کنن آدم به زانو در می‌آد و اون وقت همه چی درست می‌شه.»

خانم سندز آه کشید.

گفت: «مطمئناً به این راحتی‌ها هم نیست.»

دُری گفت: «حتی ممکن هم نیست.»

«آره. شاید.»

آن روزها ابداً در بارهٔ لوید حرف نمی‌زدند. دُری اگر می‌توانست، اصلاً به او فکر نمی‌کرد و بعد هم به نظرش می‌رسید که او یکی از بلاایای طبیعی بوده. به جزوه اشاره کرد و گفت: «حتی اگر به این حرف‌ها اعتقاد هم داشتم، فقط این جور می‌شد که...» می‌خواست بگوید که چنین اعتقادی کار را برایش راحت می‌کرد، چون آن وقت می‌توانست تصور کند که لوید در جهنم می‌سوزد یا چیزی از این قبیل. ولی نمی‌توانست جمله‌اش را تمام کند، چون حرف زدن در این مورد خیلی احمقانه بود. علاوه بر این مانع آشنای دیگری هم بود، چیزی که چون پتک به شکمش می‌کوبید.

لوید معتقد بود که فرزندانشان باید در خانه آموزش ببینند. دلیل این نظر البته اعتقادات مذهبی نبود؛ یعنی به دلیل مخالفت با نظریاتی مثل وجود دایناسورها و انسان‌های غارنشین و میمون‌ها و این چیزها نبود. بلکه می‌خواست بچه‌ها نزدیک والدینشان باشند و با احتیاط و به تدریج وارد دنیای خارج از خانواده شوند و یکباره به طرف آن رانده نشوند. می‌گفت: «اتفاقاً فکر می‌کنم اونا بچه‌های منند، یعنی می‌گم بچه‌های ما هستند نه بچه‌های ادارهٔ آموزش و پرورش.»

دُری درست نمی‌دانست از عهدهٔ این کار بر می‌آید یا نه. ولی اتفاقاً معلوم شد ادارهٔ آموزش و پرورش برنامه‌های درسی و رهنمون‌هایی دارد که می‌شود از مدرسهٔ محلی تهیه کرد. ساشا پسری باهوش بود که عملاً خودش خواندن را یاد گرفت و دو بچهٔ دیگر هنوز کوچک‌تر از آن بودند که چیز زیادی یاد بگیرند. شب‌ها و روزهای آخر هفته لوید به ساشا جغرافیا، مطالبی



در مورد منظومه شمسی و خواب زمستانی حیوانات یا مطلبی در این مورد که اتومبیل چگونه حرکت می‌کند یاد می‌داد و مطالب خود را با توجه به چیزهایی انتخاب می‌کرد که ساشا می‌پرسید. چیزی نگذشت که ساشا از برنامه مدرسه پیش افتاد، ولی با وجود این دُری برنامه‌های مدرسه را می‌گرفت و تمرینات را به موقع به ساشا می‌داد تا طبق قانون عمل کرده باشد. مادر دیگری هم در منطقه‌شان بود که بچه‌اش را در خانه درس می‌داد. اسمش مگی بود و مینی‌ون داشت. لوید اتومبیلش را برای رفتن به سرکار احتیاج داشت و دُری رانندگی یاد نگرفته بود، به همین دلیل وقتی مگی پیشنهاد کرد که هفته‌ای یک بار با هم به مدرسه بروند، تکالیف انجام شده را تحویل بدهند و تکالیف جدید را بگیرند، خوشحال شد. البته همه بچه‌ها را هم با خود می‌بردند. مگی دو پسر داشت. پسر بزرگ‌ترش آلرژي‌های مختلفی داشت و مگی باید مواظب خورد و خوراکش می‌بود، به همین دلیل هم به او در خانه درس می‌داد. بعد به نظرش رسیده بود که می‌تواند پسر کوچک‌ترش را هم در خانه نگه دارد. پسرک دلش می‌خواست پیش برادرش بماند و تازه اسم هم داشت.

دُری با دیدن آنان از این که سه فرزند سالم دارد خیلی سپاسگزار شد. لوید می‌گفت دلیلش این است که دُری هر سه بچه‌اش را در جوانی به دنیا آورده در حالی که مگی صبر کرده و نزدیک دوران یائسگی بچه‌دار شده. البته در مورد سن و سال مگی اغراق می‌کرد ولی حقیقت داشت که او مدتی صبر کرده بود. مگی عینک‌ساز بود. او و شوهرش با هم کار می‌کردند و تا وقتی که او کارش را کنار نگذاشته و خانه‌ای در بیرون شهر نگرفته بودند، بچه‌دار نشده بودند.

موهای مگی فلفل‌نمکی و بسیار کوتاه بود. قدی بلند و سینه‌ای صاف داشت، گشاده‌رو و خودرأی بود. لوید او را، البته پشت سرش، سیبیلو می‌نامید. پشت تلفن با او شوخی می‌کرد ولی با حرکت لب به دُری می‌گفت

که سیبیلو پای تلفن است. این مسئله دُری را خیلی ناراحت نمی‌کرد، چون لوید خیلی از زنان را سیبیلو می‌نامید. ولی می‌ترسید که شوخی‌های لوید به نظر مگی صمیمیت بی‌مورد باشد یا چنین رفتاری را مزاحمت یا حداقل اتلاف وقت بداند.

«می‌خوای با عیال ما حرف بزنی؟ آره. همین جاست. تو کمیته بشور و بساب کار می‌کنه. آره. من واقعاً مثل نگهبان برده‌هام. بهت گفته؟»

پس از مدتی، دُری و مگی به فکر افتادند که بعد از تحویل گرفتن اوراق مدرسه مواد غذایی هم بخرند و این کار عادتشان شد. پس از آن گاهی از فروشگاه تیم هورتونز قهوه آماده می‌گرفتند، بیرون می‌رفتند و بچه‌ها را به پارک ریورساید می‌بردند. مادرها روی نیمکت می‌نشستند و ساشا و پسران مگی مسابقه دو می‌دادند یا از وسایل عجیب و غریب بالا می‌رفتند و آویزان می‌شدند و باربارا آن تاب می‌خورد و دیمیتری هم در محوطه ماسه‌ای پارک بازی می‌کرد. اگر هم هوا سرد بود، در اتومبیل می‌ماندند. بیش‌تر در مورد بچه‌ها و غذاهایی که می‌پختند حرف می‌زدند، ولی به نحوی حرف به جاهایی کشید که دُری فهمید مگی قبل از آن که آموزش عینک‌سازی ببیند پیاده دور اروپا را گشته و مگی هم متوجه شد که دُری در چه سن و سال پایینی ازدواج کرده. بعد هم فهمید که دُری بار اول خیلی آسان و دو بار بعد نه چندان آسان حامله شده و همین باعث شده بود که لوید به او ظنین شود و داخل کشوهایش را برای پیدا کردن قرص ضدبارداری بگردد، چون شک کرده بود که شاید دُری مخفیانه قرص مصرف می‌کند.

مگی پرسید: «حالا می‌خوری؟»

دُری جا خورد. جرئت چنین کاری نداشت.

«یعنی منظورم اینه که فکر می‌کنم اگه بهش نگم و بخورم، خیلی بده. واسه

شوخی هم که شده، دنبال قرص می‌گرده.»

مگی گفت: «او.»

یک بار هم مگی گفت: «تو روبراهی؟ منظورم ازدواجته. راضی هستی؟»  
 دُری بدون تأمل پاسخ مثبت داد. پس از آن با احتیاط بیش‌تری حرف می‌زد. متوجه شد چیزهایی هست که به آن‌ها عادت کرده ولی دیگران ممکن است این را نفهمند. لوید به همه چیز به شیوه‌ای خاص نگاه می‌کرد. این‌گونه بود. حتی بار اولی هم که دُری در بیمارستان دیده بودش، این‌گونه بود. سرپرستار خیلی عصاقورت داده بود. اسمش خانم میچل بود، ولی لوید میش کچل می‌نامیدش و چنان سریع این نام را ادا می‌کرد که کسی متوجه نمی‌شد. فکر می‌کرد سرپرستار با همه، جز او، رابطه خوبی دارد. حالا هم لوید از یکی در کارخانه بستنی‌سازی نفرت داشت و اسمش را گذاشته بود لویی چوب‌سفید. دُری نام واقعی این مرد را نمی‌دانست. ولی این کار لوید نشان می‌داد فقط زنان نیستند که باعث می‌شوند از کوره در رود.

دُری اطمینان داشت که این افراد، آن‌قدرها که لوید فکر می‌کند، بد نیستند ولی مخالفت با لوید فایده‌ای نداشت. شاید لازم است که مردان دشمن داشته باشند، همان‌طور که لازم است لطیفه برای گفتن داشته باشند. گاهی لوید از دشمنان لطیفه می‌ساخت، انگار که به خودش می‌خندد. دُری حتی اجازه داشت که همراهش بخندد، به شرط آن‌که خندیدن را خودش شروع نکند.

دُری امیدوار بود که لوید نسبت به مگی همین حساسیت‌ها را پیدا نکند. گاهی حس می‌کرد که چنین احساسی در لوید ایجاد می‌شود. اگر نمی‌گذاشت دُری سوار اتومبیل مگی شود و به مدرسه و خواربارفروشی برود، به زحمت می‌افتاد. ولی بدتر از آن خجالتش بود. باید برای توضیح دادن موضوع دروغ‌های احمقانه‌ای به هم می‌بافت. ولی مگی متوجه می‌شد. حداقل می‌فهمید که دُری دروغ می‌گوید و احتمالاً این رفتارش را ناشی از این می‌دانست که دُری در وضعیتی وخیم قرار دارد، وخیم‌تر از آنچه واقعاً بود. مگی در نگاه کردن به مسائل روش هوشمندانه خاص خود را داشت.

بعد دُری از خودش پرسید اصلاً چرا باید برایش اهمیتی داشته باشد که

مگی چه فکری می‌کند. مگی غریبه بود و دُری حتی در کنارش هم احساس راحتی نمی‌کرد. لوید این حرف را زده بود و درست هم می‌گفت. کسی غیر از خودشان واقعیت مسائل بین او و لوید و رشته پیوندشان را نمی‌فهمید و به کسی هم ارتباطی نداشت. اگر دُری می‌توانست وفادار باشد، مشکلی وجود نداشت.

به تدریج وضع بدتر شد. منع مستقیم در کار نبود ولی انتقادها افزایش یافت. لوید به این نتیجه رسید که احتمالاً آلرژی و آسم پسران مگی تقصیر مگی بوده. گفت همیشه علت این بیماری‌ها مادر است. چنین چیزهایی را همیشه در بیمارستان می‌دید؛ مادری که زیادی تحصیلکرده است و بیش از حد کنترل می‌کند.

دُری نابخردانه گفت: «گاهی بچه‌ها قبل از این که دنیا بیان، مشکل دارن. همیشه هم نمی‌تونن بگی مادر مقصره.»

«اوه، چرا نمی‌تونم؟»

«منظورم تو نبود. منظورم این نبود که تو نمی‌تونن. منظورم اینه که مگه نمی‌شه بچه‌ها مادرزادی مشکل داشته باشن؟»

«از کی تا حالا تو مسائل پزشکی صاحب‌نظر شدی؟»

«نگفتم صاحب‌نظرم.»

«نه. نگفتی و نیستی.»

اوضاع باز هم بدتر شد. می‌خواست بدانند که دُری و مگی راجع به چه چیزهایی حرف می‌زنند.

«نمی‌دونم. در واقع هیچی.»

«خنده‌داره. دو تا زن تو یه ماشین. اولین باره همچو حرفی می‌شنوم. دو تا زن تو یه ماشین راجع به هیچی حرف نمی‌زنن. اون می‌خواد بین ما رو به هم بزنه.»

«کی؟ مگی؟»

«من این جور زنها رو می شناسم.»

«چه جور زن‌هایی رو؟»

«زن‌های مثل مگی رو.»

«احمق نشو.»

«خواست به حرف زدنت باشه. به من نگو احمق.»

«آخه واسه چی باید بخواد بین ما رو به هم بزنه؟»

«از کجا بدونم؟ خب می‌خواد دیگه. صبر کن. می‌بینی. همین روزا به کاری

می‌کنه که زار بزنی و بهم بگی حرومزاده‌م. یکی از همین روزا.»

و در واقع همان شد که لوید گفته بود. حداقل به نظر لوید که باید این گونه بوده باشد. دُری واقعاً یک شب حدود ساعت ده در آشپزخانه مگی نشسته بود، گریه می‌کرد، آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و دم‌کرده گیاهی می‌نوشت. وقتی در زده بود، صدای شوهر مگی را شنیده بود که می‌گفت:

«ای بابا! این دیگه کیه؟» مرد شناخته بودش. بعد دُری گفته بود «خیلی

بیخشید که مزاحمتون شدم...» و مرد ابروهایش را بالا برده و با دهانی بسته به او زل زده بود تا این که مگی آمده بود.

دُری تمام راه را در تاریکی پیاده طی کرده بود. جاده پوشیده از سنگریزه، یعنی محل زندگی خودش و لوید، را پشت سر گذاشته و بعد از بزرگراه عبور کرده بود. هر بار که ماشینی آمده بود، ایستاده و خودش را کنار کشیده بود و همین کار حرکتش را خیلی کند کرده بود. به اتومبیل‌هایی که می‌آمدند، نگاهی می‌انداخت، با این تصور که شاید لوید در یکی از آن‌ها باشد، نمی‌خواست لوید پیدایش کند؛ نه به این زودی، نه تا وقتی که از ترس دیوانه نشود. در مواقع دیگر خودش توانسته بود با گریه، جیغ و داد، کوبیدن سرش به زمین و داد زدن و گفتن «نه، این درست نیست، این درست نیست، این

درست نیست» بترساندش. سرانجام لوید تسلیم می‌شد و می‌گفت: «باشه. باشه. حرفت رو باور می‌کنم. عزیزم ساکت شو. به بچه‌ها فکر کن. من حرفت رو باور می‌کنم، قسم می‌خورم. فقط تمومش کن.»

ولی امشب خودش را جمع و جور کرده بود تا نقشش را خوب بازی کند. ژاکتش را پوشیده و از در زده بود بیرون. لوید پشت سرش داد زده و گفته بود: «این کار رو نکن. بهت هشدار می‌دم!»

شوهر مگی رفته بود بخوابد و این که دُری مدام می‌گفت «بیخشید. خیلی معذرت می‌خوام که این وقت شب این جوری مزاحمتون شدم» ناراحتی مرد را کم نکرد.

مگی با مهربانی و با لحنی جدی گفت: «اوه، خفه شو. نوشیدنی می‌خوای؟»

«نمی‌خورم.»

«بذار یه چای برات بیارم. آرامش‌بخشه. چای تمشک و بابونه است. مشکلات به بچه‌ها که مربوط نمی‌شه، می‌شه؟»

«نه.»

مگی ژاکتش را گرفت و بسته دستمال‌کاغذی را داد تا چشم‌ها و بینی‌اش را پاک کند. «نمی‌خواد حالا چیزی به من بگی. اول باید آرام بشی.» دُری حتی وقتی آرام شد، نمی‌خواست تمام ماجرا را فاش کند و اجازه دهد که مگی بفهمد خودش علت اصلی مشکل بوده. به علاوه، نمی‌خواست مجبور شود در مورد لوید توضیحی بدهد. هر قدر هم که از دست لوید ذله شده باشد، ولی هنوز هم نزدیک‌ترین آدمش در دنیا بود. احساس می‌کرد اگر به کسی بگوید که لوید دقیقاً چگونه آدمی است، خیانت کرده و زندگیشان از هم می‌پاشد.

به مگی گفت که سر موضوعی قدیمی با لوید دعوا کرده و این قدر ذله

شده که فقط خواسته از خانه بزند بیرون. ولی مشککش را حل می‌کند. دوتایی این کار را می‌کنند.

مگی گفت: «برای همه زن و شوهرها گاهی پیش می‌آد.»

بعد تلفن زنگ زد و مگی جواب داد.

«بله. خوبه. فقط احتیاج داشته قدمی بزنه تا آرام بشه. خوبه. باشه. پس

من صبح می‌آرمش خونه. مشکلی نیست. باشه. شب‌به‌خیر.»

مگی گفت: «اون بود. فکر کنم حرفامون رو شنیدی.»

«صداش چطور بود؟ عادی بود؟»

مگی خندید. «خب من که نمی‌دونم صداش وقتی عادی نیست، چطوریه.

می‌دونم؟»

«اهل نوشیدنی نیست. ما تو خونه‌مون حتی قهوه هم نداریم.»

«یه کم نون برشته می‌خوای؟»

صبح روز بعد مگی او را به خانه‌اش رساند. شوهر مگی هنوز سرکار نرفته بود و پیش پسرها ماند.

مگی عجله داشت که برگردد، بنا بر این فقط گفت: «خداحافظ. اگر احتیاج

داشتی حرف بزنی، زنگ بزن.» و در همان حال در حیاط دور زد و برگشت.

صبح سردی از اوایل بهار بود. هنوز برف روی زمین بود، ولی با وجود این

لوید بدون کت روی پله‌ها نشسته بود.

با صدایی بلند، که به نحوی طعنه‌آمیز مؤدبانه بود، گفت: «صبح‌به‌خیر.» و

دُری هم با صدایی که وانمود می‌کرد متوجه طعنه‌آمیز بودن لحن لوید نشده،

گفت: «صبح‌به‌خیر.»

لوید از سر راه کنار نرفت که دُری بتواند داخل شود.

گفت: «نمی‌تونی بری داخل.»

دُری سعی می‌کرد با ملایمت برخورد کند و گفت:

«حتی اگه بگم خواهش می‌کنم؟ خواهش می‌کنم.»

لوید نگاهش کرد ولی پاسخ نداد. با لب‌هایی بسته لبخند زد.

دُری گفت: «لوید؟ لوید؟»

«بهتره نری داخل.»

«لوید من بهش چیزی نگفتم. من رو ببخش که از خونه بیرون رفتم. فکر

می‌کنم احتیاج داشتم یه کم راه برم و نفس بکشم.»

«بهتره نری داخل.»

«تو چه ت شده؟ بچه‌ها کجان؟»

لوید سرش را تکان داد. مثل مواقعی که دُری چیزی می‌گفت که او

خوشش نمی‌آمد، چیزی که کمی بی‌ادبانه بود، مثل «تاپاله».

«لوید، بچه‌ها کجان؟»

لوید کمی جابجا شد که او اگر می‌خواهد، بتواند وارد شود.

دیمیتری هنوز در گهواره‌اش به پهلو دراز کشیده بود. باربارا آن روی زمین

کنار تختش بود، انگار که از تخت پایین آمده یا پایین کشیده شده باشد. ساشا

کنار در آشپزخانه بود – سعی کرده بود فرار کند. فقط برگلوی او کبودی‌هایی

دیده می‌شد. برای دو بچه دیگر بالش کفایت کرده بود.

لوید گفت: «دیشب وقتی زنگ زدم... وقتی زنگ زدم، کار از کار گذشته

بود... تقصیر خودت بود.»

به موجب رأی دادگاه لوید دیوانه بود و نمی‌شد محاکمه‌اش کرد. از لحاظ

کیفری دیوانه بود و بایست به آسایشگاه روانی منتقل می‌شد.

دُری تلوتلوخوران دور حیاط می‌دوید و دست‌هایش را محکم به شکمش

فشار می‌داد، انگار شکمش از هم دریده و می‌کوشد اندرونش بیرون نریزد.



این صحنه‌ای بود که مگی وقتی برگشت، دید. او دچار دلشوره شده و در خیابان دور زده و برگشته بود.

ابتدا تصور کرد که شوهر دری کنکش زده و به شکمش لگد کوبیده. از سرو صدای دُری هیچ چیز دستگیرش نشد. ولی لوید، که هنوز روی پله‌ها نشسته بود، مؤدبانه راه را برایش باز کرد. وارد خانه شد و چیزی را دید که حالا دیگر انتظارش را داشت، و به پلیس تلفن زد.

تا مدتی دُری هر چه می‌یافت، در دهانش می‌چپاند. بعد از خاک و چمن نوبت به ملاقه‌ها و حوله‌ها و لباس‌های خودش رسید. گویی می‌خواست نه تنها فریادهای خودش، بلکه صحنه‌ای را هم که دیده بود خفه کند. برای آرام کردنش مرتب به او نوعی شوک دادند که مؤثر واقع شد. در واقع خیلی ساکت شد ولی مشاعرش را از دست نداد. گفته می‌شد که ثبات پیدا می‌کند. از بیمارستان مرخص شد و مددکار اجتماعی این محل جدید را برایش پیدا کرد. خانم سندز مسئولیتش را به عهده گرفت، جایی برای زندگی و شغلی برایش پیدا کرد و قرار شد که هفته‌ای یک بار هم با او صحبت کند. مگی می‌خواست به دیدنش بیاید ولی او تنها کسی بود که دری طاقت دیدنش را نداشت. خانم سندز می‌گفت که به دلیل ارتباط مگی با حادثه‌ای که رخ داده، این احساس طبیعی است. می‌گفت که مگی باید این را درک کند.

خانم سندز می‌گفت این به خود دُری بستگی دارد که بخواهد به ملاقات لوید برود یا نه. «راستش من این جا نیومدم که کارهای تو رو تأیید یا تکذیب کنم. وقتی دیدیش، حالت بهتر شد یا بدتر؟»

«نمی‌دونم.»

دُری نمی‌توانست توضیح بدهد که در واقع شخصی که دیده بود، انگار لوید نبود. تقریباً مثل دیدن روح بود. بسیار رنگ‌پریده. رنگ‌پریده با لباس‌هایی که به تنش آویزان بود و کفش‌هایی که هیچ صدایی ایجاد

نمی‌کردند، شاید دمپایی به پا داشت. به نظرش رسیده بود که موهایش ریخته. آن موهای پریشان و تابدار عسلی‌رنگ. انگار دیگر شانه‌هایش پهن نبود و آن حفره‌ای که روی گردن داشت، و دری همیشه سرش را آن‌جا می‌گذاشت، دیگر وجود نداشت.

آنچه لوید پس از حادثه گفته و در روزنامه‌ها نقل شده بود، این عبارت بود: «من این کار رو کردم تا از رنج و عذاب نجاتشون بدم.»

«چه رنج و عذابی؟»

گفت: «رنج دونستن این موضوع که مادرشون ترکشون کرده.»

این گفته لوید آتش به جان دُری زد و شاید وقتی تصمیم گرفت به ملاقات لوید برود، قصد داشت وادارش کند حرفش را پس بگیرد. می‌خواست وادارش کند که ببیند و تأیید کند که حقیقت چه بوده.

«تو بهم گفتی یا دست از مخالفت باهات بردارم یا از خونه برم بیرون. خب منم رفتم بیرون. من فقط یه شب رفتم خونه مگی. تصمیم داشتم برگردم. نمی‌خواستم کسی رو ول کنم.»

دقیقاً به یاد داشت که مجادله‌شان چگونه آغاز شده بود. یک قوطی اسپاگتی خریده بود که کمی فرورفتگی داشت. به همین دلیل هم آن را ارزان‌تر خریده بود و از این صرفه‌جویی خیلی خوشحال بود. فکر می‌کرد کار هوشمندانه‌ای کرده، ولی وقتی لوید در این مورد شروع به پرس و جو کرد، چیزی به او نگفت. با خود گفت بهتر است وانمود کند که متوجه فرورفتگی قوطی نشده.

لوید گفت که همه متوجه می‌شوند. همگی ممکن بود مسموم شوند. مشکل دُری چه بود؟ یا شاید هم قصد داشت مسمومشان کند. می‌خواست او را مسموم کند یا بچه‌ها را؟

دُری به لوید گفت که دیوانگی را کنار بگذارد.

لوید گفته بود این او نیست که دیوانه است. چه کسی جز زنی دیوانه برای خانواده‌اش سم می‌خرد؟  
بچه‌ها از درگاه اتاق جلویی تماشایشان می‌کردند. این آخرین بار بود که  
دُری زنده دیده بودندشان.  
پس این چیزی بود که دُری فکرش را کرده بود - این که بتواند بالاخره  
شوهرش را وادار کند که بفهمد چه کسی دیوانه است؟

وقتی متوجه شد که چه در خیالش می‌گذرد، باید از اتوبوس پیاده می‌شد.  
حتی می‌توانست در ترمینال همراه با چند زن، که به زحمت از قسمت  
سواره‌رو رد شدند، پیاده شود. می‌توانست از خیابان عبور کند و منتظر  
اتوبوسی شود که به شهر برمی‌گردد. احتمالاً بعضی‌ها این کار را می‌کردند.  
می‌خواستند به ملاقات کسی بروند و بعد پشیمان می‌شدند. احتمالاً همیشه  
این کار را می‌کردند.

ولی شاید بهتر شد که به راهش ادامه داد و رفت و لوید را این قدر عجیب  
و وارفته یافت. مرد دیگر کسی نبود که سزاوار سرزنش باشد. اصلاً کسی  
نبود؛ مثل شخصیتی در خواب‌ها.

دُری گاهی خواب می‌دید. در یکی از خواب‌هایش بعد از دیدن بچه‌ها  
بیرون دویده بود، لوید با همان سبکبالی گذشته‌اش شروع به خندیدن کرده و  
دُری صدای خنده‌اش را پشت سر خود شنیده و به طرز حیرت‌انگیزی به  
خیالش رسیده بود که همگی با او شوخی می‌کرده‌اند.

«ازم پرسیدید وقتی دیدمش، حالم بهتر شد یا بدتر؟ دفعه قبل ازم پرسیدید؟»

خانم سندنز گفت: «بله، پرسیدم.»

«باید در باره‌ش فکر می‌کردم.»

«خب؟»

«به این نتیجه رسیدم که دیدنش حالم رو بد کرد. واسه همینم دیگه نرفتم.»

نمی شد گفت خانم سندز چه فکری کرد، ولی سرش را طوری تکان داد که انگار راضی است یا کار دُری را تأیید می کند. به همین دلیل وقتی دُری تصمیم گرفت که دوباره به ملاقات لوید برود، فکر کرد که بهتر است موضوع را به خانم سندز نگوید. و چون نگفتن مسائلی که پیش می آمد - چنین مسائلی خیلی کم بودند - سخت بود، تلفن زد و قرار ملاقاتش با خانم سندز را به هم زد. گفت می خواهد با دوستش مسافرت برود. تابستان در پیش و مسافرت رفتن عادی بود.

«کتی رو که هفته پیش تنت بود، نپوشیدی؟»

«هفته پیش نبود.»

«نبود؟»

«نه، سه هفته پیش بود. حالا هوا گرمه. این سبک تره ولی خُب اصلاً بهش احتیاج ندارم. تو که اصلاً کت لازم نداری.»

مرد در مورد سفر دُری و تعداد اتوبوس هایی پرسید که باید از مایلدمی سوار می شد تا به آنجا برسد.

به او گفت که دیگر در مایلدمی زندگی نمی کند. گفت کجا زندگی می کند و در مورد سه اتوبوسی هم که سوار شده بود حرف زد.

«واسه تو راه درازیه. از زندگی توی یه جای بزرگتر خوشت می آد؟»

«اون جا کار گیر آوردن راحت تره.»

«خُب پس کار می کنی؟»

دفعه قبل با او در مورد محل زندگی اش، اتوبوس ها و جایی که کار می کرد، حرف زده بود.

«توی یه مثل اتاقا رو تمیز می‌کنم. بهت گفته بودم.»  
«آره. آره. یادم رفت. ببخشید. تا حالا به فکر نیفتادی دوباره بری مدرسه؟  
مدرسه شبونه؟»

دُری گفت که به این موضوع فکر کرده ولی هیچ وقت آن قدر جدی فکر  
نکرده که بخواند عملی‌اش کند. گفت که به کارش اهمیت نمی‌دهد.  
بعد انگار حرفی برای گفتن به فکرشان نمی‌رسید.  
مرد آه کشید و گفت: «ببخشید. انگار دیگه عادت ندارم حرف بزنم.»  
«خب این همه وقت این جا چی کار می‌کنی؟»  
«گمونم یه کمی کتاب می‌خونم. یه جور مکاشفه. غیر رسمی.»  
«آهان.»

«قدر این جا اومدن رو می‌دونم. واسه‌م خیلی ارزش داره. ولی فکر نکن  
که مجبوری این کار رو ادامه بدی. منظورم اینه که وقتی دلت می‌خواد، بیا. اگه  
اتفاقی بیفته. یا تو دلت بخواد. یعنی می‌خوام بگم که همین که تو اصلاً  
تونستی بیای، همین که یه دفعه اومدی، همین واسه‌م خیلیه. منظورم رو  
می‌فهمی؟»

زن گفت فکر می‌کند که می‌فهمد.  
مرد گفت نمی‌خواهد مزاحم زندگی زن باشد.  
او گفت: «مزاحم نیستی.»  
«همین چیزیه که می‌خواستی بگی؟ فکر کردم می‌خوای یه چیز دیگه بگی.»  
در واقع زن تقریباً گفته بود: «کدوم زندگی؟»  
زن گفت نه، در واقع چیز دیگری نمی‌خواست بگوید.  
«خوبه.»

سه هفته دیگر گذشت و یک روز به او تلفن زدند. خود خانم سندز بود، نه  
همکارانش.

«اوه دُری، فکر کردم شاید هنوز از مسافرت برنگشته باشی. خُب پس برگشتی.»

دُری گفت بله، و در همان حال فکر می‌کرد بگوید کجا بوده.

«نمی‌خواستی یه قرار دیگه با من بذاری؟»

«نه. فعلاً نه.»

«باشه. فقط می‌خواستم مطمئن بشم. روبراهی؟»

«بله، روبراهم.»

«خوبه. خوبه. اگه یه وقت بهم احتیاج داشتی یا فقط خواستی حرف بزنی،

می‌دوننی که کجام.»

«بله.»

«خب پس مواظب خودت باش.»

خانم سندز چیزی در مورد لوید و این که آیا ملاقات با او ادامه داشته یا نه، نپرسید. خب البته دُری گفته بود که ملاقات‌ها ادامه نداشته. ولی خانم سندز معمولاً خوب می‌توانست حدس بزند که اوضاع چگونه پیش می‌رود. مهارت دیگرش این بود که چیزی نمی‌پرسید که می‌دانست به جایی نمی‌رساندش. دُری نمی‌دانست در جواب چنین پرسشی چه می‌گفت. آیا کوتاه می‌آمد و دروغی به هم می‌بافت یا راستش را می‌گفت؟ در واقع یکشنبه بعد از آن که لوید به‌نوعی گفته بود رفتن یا نرفتن او اهمیتی ندارد، دُری دوباره به ملاقاتش رفته بود.

لوید سرما خورده بود و علتش را نمی‌دانست.

گفت شاید آخرین باری که دُری را دیده، مریض بوده و دلیل

ترشرویی‌اش هم همین بوده.

«ترشرو.» این روزها دُری به‌ندرت با کسی در تماس بود که از چنین

واژه‌ای استفاده کند. این واژه به نظرش غریب آمد. ولی لوید همیشه عادت